

انورالدین خان و قبول نمودن شرط مشخصی شرط

سرست داود برای و فر
سوی انورالدین کشور خدای
پاری از و خواست فوج و سپاه
سپید چو آگ شد از راز او
زدست فرانسیس بد سوخته
از آنکه که محفوظ برگشت خوار
سرامیکه بودند با او بسم
سپاه و سپید رنگ شکست
یکجا شده گرد بر آستان
پسندید سالار کشور خدای
بجنگ آنچه باید ز و خواسته
چو انباز بوده در آن انگریز
ز اندازه خود نگرده در بیخ
سخن را فکندند ز آنکه بن
چو چمان بدینگونه آمد بجای
بشد ساخته لشکر نامور
نموده سپیدار بر دو سپاه
ز یکچشمه شیر پرورده جان
پدر انورالدین و آن هر دو پاد
بر و با پزار چین و پزکین جگر

بر آنکریزیه گشته سالار و
یکی نامه بنوشت با همون برای
بدر که فرستاده آمد ز راه
پسندید و شد یار و انباز او
بجان اندر شش آتش افروخته
به چیدی از غنیمت بجز هموار
همه دل پر از درد و جانها دریم
بدندان شب و روز خائیده دست
بر آن نامه گشته همه استمان
خود و نامداران بدینگونه رای
که لشکر بدان کرد آراسته
و بد در خور خویشین سیم چهر
بدیناریاری کند هم بستنج
شد انگریز با سخن هم سخن
دو لشکر پاراست لشکر خدای
گزیده دو سالار پر خاشخ
دو شایسته رزم در زنگاه
محمد علیخان و محفوظ خان
پدر را بجای دو بازوی زور
پراز درد جان و پراز باد سر

چو آهمن ز آتش روان یافت
بسم تار و پود سپه بافته
خروش هیونان و نیزه و ران
گذشته ز فیروزه گون آسمان
و چشم جهان بین گردان سحر
شب ماه و در روز تا بند مهر
نظاره بران فوج فیروز جنگ
که تا خود چه اندوزد از نام و ننگ
روان گشت محفوظ و با او سوار
گسان لشکر بده تهنه سوار
دگر دو هزار آزموده و لیس
پیاده بهمه سپندار شیر
گرفت و سوی سدر رس آمد فر از
بدر رس چو ره ماند و میل باز
بناده بنه را بسوی شمسال
روانش پراز در و دال کسکال
کشاده براه پرادوی و چشم
کز و بد سپه پراز ارخوشم
چو آید بخواهد از و کین خویش
دانشان کند تیره آیین خویش
ز با لاسرش را به پست آورد
مگر نام رفته بدست آورد

طلب داشتن دو پلکس پرادوی را بفرج پیری و روان شکر
از مدرس و رحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان بیگ انبای

راه و رسیدن بمقصد گاه

چو شد کار مدرس همه ساخته
بکام دو پلکس برود خسته
بجانب منجین آرزو یافت راه
سوی سنت و او د فوج و سپاه
روان کند تا که آن بوم در
بگیرد بخاریده در رزم سرب
سپه پرادوی لشکر شکن
بدرس درون بود با انجمن
سوی خویشتن خواند تا با سپاه
بدان سوره و تیز پیوده راه
ز ماه در مبر بر روز نخست
پرادوی بفرمان مکر کرده حُبت

۱۷۴۶

بزرگ و سرافراز و فرمانروای
 زرد و خواسته گرد کرده بسی
 گزیده سپه نیز سپه نفر
 همه زاده در مرز و بوم فرنگ
 کی از پس خواسته یک پیش
 دو دسته پس پیش در کف تفنگ
 سوی فولجری خواست بر دین پنا
 بسوداگری داشت آنجا نشست
 ز مدرس دو در پانزده میل راه
 گرفته در آرزو بدشمن کمین
 چو بدخواه آید کنندش تباہ
 سواران ننوده برو ترکستاز
 بگردون رسانیده غوغا و شور
 نخستین زدن خواست بنگاه
 دلیری و مردی ننوده ز دور
 چو از دوری آمدندی پیش
 گرفته رسانند ریج و زبان
 نمایند از خون چو لاله زمین
 گریزان شدند می ز میدان جنگ
 برسودوان چون رسید شکار
 ز گرمی و از تابش آفتاب

بدرس بدانکه که او داشت جنگ
 گرفته به پداد از مدرس
 بهره گرفته همه سیم و زر
 همه از موده بسیدان جنگ
 دو دسته ننوده روان کشش پیش
 میان خواسته بود و سامان جنگ
 ز مدرس بسدرس بنهموده راه
 بلندیز را بود مدرس بست
 بفرمان او بود آنجا یگانه
 سواران محفوظ بر پشت زین
 نهاده دو دیدار خود سوی راه
 پرادی چو آمد بدانجا فرار
 پس ساقه لشکرش برده زور
 بیاید بزیده ز پس راه را
 بخته تن خویش و جان ستور
 ز کجاند و دشمن بر بچیده خویش
 که شاید بدانندش ادر میان
 ز تن سر بزیده بخشم و بکین
 فرانسیس در کف گزینی تفنگ
 پریشان و پرکنده در مرز
 سوار و پیاده همه غمگین قباب

کجا پایداری کند پیش شیر
 نیارست یکتا نمودن بتباه
 بهمراه محفوظ خان و هوسنار
 نشسته کمر کرده در رزم سخت
 شتاب آوریده بجای درنگ
 نمودند و شد پر ز ژاله هوا
 یکی بر نشانه نشد کارگر
 رمی کی بتر بر از غریبونده گور
 بر میان بگذرد و بدشوار راه
 چو کوچه بر و تنگ شد مرغزار
 شده خار پا اندران رهگذر
 بر چون از آن سخت گردانخت
 قد طشت زرین خور سرنگون
 همان مهر و پوشیده خسار راه
 بد و نیک بر دیده ماند همان
 سوار و پیاده شود کار تنگ
 شبانگاه وره بسته از پیش پای
 گزیده ز هرسته رفتار و
 بس در سس کشد خویش را در پای
 ز بیم بد اندیش چون باد راند
 دلیری نموده نلغند از اندپای

نهاد و سرشتی که بنود لیس
 چنان تا مجوش شکر کینه خواه
 پیاده که بوده بگاہ بشار
 در آن پیشه بسته پناه درخت
 بخوابانده ماشه بگوش تفنگ
 بد اندیش بد دور و یکسر را
 فرورخته بر زمین سر بس
 با و از ریشاندن دشمن ز دور
 نشد که چه کس از فرانسه تباہ
 ز بس حملہ پی بی از سوار
 سواران کشیده ز هر سوی سر
 پراوی باندیشه افتاد سخت
 چو پیش اندر آید شب زنگ گون
 سر اسد شود روی کشور سیما
 چو دشمن سینه فام گردد جهان
 اگر تا فتن آورد بس درنگ
 ربانی نیاید ز ما هیچ کس
 بفرمود تا شکر پیش رو
 گرفته بنه تیز سپر و ده راه
 روان گشت خود تیز و ساقه باند
 پسین دست در وشت مرد از ما

ز مردان گیتی هزار آفرین
 پس پیش دشمن زانده پیش
 پابان درون همچو پستان
 بر ایشان چو دشمن گیتی گذر
 از آن پس گرفته همه راه خویش
 تا سان گهی گاه با هم و باک
 ز آسیب بدخواه ناسوده تن
 بشد دست و ناست روشن ز جای
 نباشد بمانده در آرزو اسیر
 بدست سواران محفوظان
 که دشمن بر دی نموده اسیر
 ز شادی دورخ کرده چون از غنای
 بفرخنده عالی و بخت بلند
 بر زم فراوان و پیکار سخت
 کشیدم بسی زنده در دام خویش
 دلاور سرانرا نمودم اسیر
 پر آواز کرده بغین و درای
 بنزد برادر روان شد چو باد
 بدان فرود بر آفرین گسترید
 سوی فولجری رفت و گشتاد بار

بران شیر مردان جنگام کین
 مبنی یاوردی سپید از خویش
 نداده دل پهلوانی ز دست
 یکام دلیری شده ره سپر
 بضر بگلوله زرانده پیش
 بریده پستان ره هوناک
 بسد برس رسیدند آسوده تن
 از آنها دو شش کس که نیروی پای
 برابر بر نابرقتن چو سپر
 گرفتار گشتند زنده بجان
 بیالید بر خویش سالار شیر
 کله سوده از فخر بر آسمان
 بزرده فرستاد هر سو نوند
 بازوی مردی ویزوی بخت
 گرفتند دشمن هم کام خویش
 نکلند زبالا بسیار و زیر
 پس مژده سالار با فرورای
 از آنجا بشادی بنه بر نهاد
 محمد علی چون مراورا بدید
 پرادی و آن شکر نامدار

اجتماع سپاه فرانسوی در قلعه ازین کجنگ درواز شدن

بغرم تهمین حصار سنت داوود استعداد و تعداد لشکر انگلیز

جو در فوج پوری ساخته شد سپاه
 حصار از آنجا بده برد وکیل
 دردی کوچک و کشیده باه
 بناده و را نام ازین جنگ
 بزرگان که بودند در آن سپاه
 همه بوده از روزگار روزگار
 گذشته برایشان بسی روزگار
 پر ادی چو شد متر اندر سپاه
 سران کهن روز دیرینه سال
 یکایک بگفتند در بندگی
 بود او درین لشکر امروز نو
 ز ماه دژ بر چو شد روز هشت
 پر ادی باند و بر آمد سپاه
 شمار سپه مقصد با همسوار
 بهمراه شش توپ دشمن گذار
 چو آنگشتان جنگ با باره بود
 بتزویکی رود پانار نام
 به آنجای لشکر باید نشود
 سوی سنت داوود از آنجا نگاه
 سخن گویم از لشکر انگلیز
 که پوید سوی سنت داوود راه
 پامد به آنجا بریده سپه
 فرانسویس کرده بد آنجا نگاه
 پراز سار و سامان و سباب جنگ
 سرافراز گردان لشکر پناه
 بغرماندهی در سپه سر فرراز
 بغر سووه تن جان نموده نثار
 گرانی همه را بدل یافت راه
 زده سر از آن باز و پیچیده بال
 بی پایان رسیده ز ما زندگی
 نشاید که بر ما بود پیش رو
 زمانی ز تیره شب اندر گذشت
 از آن دژ بر پیو و تا مسج راه
 ز پنجاه افزون بنوده سوار
 برنگ از و با همسوار در راه
 بیاورده شش نیزه چهاره بود
 ز رفتار آسوده چو سنگام بام
 ز انگریزی بود آن سوی رود
 بود در میان نیم فرسنگ راه
 کم زان سپس تیغ پیکار تیز

در روان دژسنت داد مرد
 ز بندی گزیده ره پر تکبیش
 بدین مسیحا شده ره سپر
 پرستاری توپ بدکارشان
 کنون نیز در انگریزی سپاه
 از آنها هر کسی که راند سخن
 بمن هیچ معنی لفظت ساز
 ازین مردمان نیز صد کس سپاه
 سیصد فرزند کس در آنجا نبود
 بدرس چو شد بردنی چیره جنگ
 نبرده دل انگریزان گمان
 بشکر پیشان کند یاوری
 پیاده زگر مستدلی دو هزار
 چنین فوج در انگریزی سخن
 و همی بود نزدیک که لور نام
 فرانسسم بدان ده نمود سپاه
 بگرستندل اندر هران بوم و
 نگهبانی و پاسپانی گنند
 بدان دو هزار از پی رور جنگ
 که با دشمن آید چو پیکار پیش
 از آنها نبوده چو اهل فرنگ

یورو پین دو صد از در دار بود
 گذشته ز دین بیابان خویش
 تپاز آن گروه در زبانها سمر
 بدین چاکری تیز بازارشان
 بورزند آن کار را سال و ماه
 ز اند سخن خبر بنام کهن
 نشد آشکارا بماندست راز
 نشسته بدژ اندرون سال و ماه
 که دستی تواند بدشمن نمود
 بجز خستن رزم و پیکار و جنگ
 که سالار ارکات بند و میان
 شود یار و انباز در داوری
 نگه داشت نوکر که آید بکار
 پیوست نامش ز گاه کهن
 بر اندی بد ایجابی انگریز کام
 که دارند کشور دشمن نگاه
 که بگیرد انگریز در زیر پر
 زگرگان روم را شبانی کنند
 بخشیده نزدیک نمودن جنگ
 بد آنها بر انداز پیش خویش
 کس آموخته راه و آیین جنگ

چو هندی سپه بوده انفوج نیز
 که پایداری گرفته گریز
 ندیده گهی دست مردان مرد
 پیکت با دحمه پریده چو گرد

عجور عسکر آتشبار فرانسیس از رود پانار متصرف
 گشتن باغ قلعه دار سنت داود و قلعیل پیکار

فرانسیس بگذشت از رود آ	به پیکار حستن گرفته شتاب
چو آتش که افند یار یکنی	بیوم بد اندیش بنواد پی
ز باره نده نیم فرسنگ دو	سرانی پیارا استه از بلور
دژ سنت داود هر کوبت	گرفتی در اینجا نمودی نشست
بس آنرا بوده سوی جنوب	چو مینویکی باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جایش فراخ	دژتتش هم بافته یال و شاخ
زبید او باد خزان بوده دو	زخشت و ز آجر بر آورده سو
پیاده نشانده در آن چند کس	که بند دره آتش از خاروس
چه بهره برد آنکه از پیم و پاک	دم سیل گیر و بیک مشت خاک
بگشش چو گردید بدخواه شک	پیاده برون تاخت از هر جنگ
ز آتش چو بارید بر سنگ	رمیدند ز انسانکه از باد برگ
باندک ده و گیر گشته زبون	پراکنده شد آسپاه پیون
دو پلکس زارکات و فوج سپاه	که از بهر پاری روان شد براه
پی پستی انگریزان ز کین	ز دشمن پُر از خون نماید زمین
گمان داشت کان بشکر نام آ	فزون نیست از پنجه صد بر هزار
بسالار شکر فرستاد کس	میاساز پیکار و کین کفینس

مرا بجا که دارد بگفت انگرز
 بگرد لور فرشته بر انداز شور
 نگردانده از جای خود پای را
 سپید چو بشنید فرمان چنین
 گمانش که با انگریزان سپاه
 گریزان فرستند خوار و زبون
 بریده چو بدچار فرسنگ را
 بدان باغ خرم چو بناد پای
 سپه یکسر از کف نهاد و تنگ
 پراکنده هر یک بی کار خویش
 یک آورده و همه در گریخته نان
 بهره شتر نیز بسیار بود
 فراوان همان کاو و نر ز بار
 باید باغ اندرون ساروان
 نمود هر کسی بار خود را نسرود
 هیونان را با کوده هر سپهرا
 بند کس بزنک دارونی باستان
 پیاید سپردن بیای سستیز
 تهن کن زد دشمن بیب از وی زود
 بدست اندر آور مران جای را
 بیامد باغ اندر از دشت کین
 نباشد جز آنها که از زمگاه
 تن و جامه رنگین نموده بخون
 شده چسته از ریخ ره با سپاه
 آرام و آسایش آورده را
 ز خود دور کرده همه ساز جنگ
 قتاده سرا بر مسمار خویش
 بخوردن نشسته یکی شادمان
 که سامان لشکر بران بار بود
 ز هر گونه چیزی که آید بکار
 پیش گاو بند پیامد روان
 هر جا فرو ریخت پی تار و پود
 ره دور پنی نموده را
 نشسته همه جای خود پنهان

ورود لشکر انور الدین خان قریب سیلغ و گریختن فرانسین قرین
 صد حضرت و داغ و تعاقب نمودن سپاه ارکات و طمحن
 شدن جنود چهار سنت او و مراجعت به پای صلی از جنود بدین

نشسته باغ و گذشده ز پاس
 بشد روز خوشنده چون لاجورد
 زمین از سم اسپ گشته ستوه
 سوار زره دار خنجر گذار
 همراه آن لشکر نامور
 محمد علیخان و محفوظ خان
 رسیده چون پنجر از پیش بوز
 فراخی همی بسته ز انجای شک
 نیارست صف بست فوج و سپاه
 زهم باز شناخته دست و پا
 چو دیوانگان کرده سرسوی رود
 نداده صف خویش تن را شکست
 روانه ابا همربان سوی رود
 همه ساز و سامان نموده تباہ
 در اندشت گاه بهر میت تفنگ
 همراه آورده بودند چسبینه
 بامید جان رخ ازان کاشته
 آب و قناده گذشده زود
 دمان و دمان تیغ بندی جنگ
 فروریخته آلت کین بر راه
 بر روی بر آرند ز ایشان دمار

سپاه و سپهبد همه سپهر اس
 که ناگه بر آمد یکی تیسره کرد
 یکی شکری همچو البدر ز کوه
 باید زار کات ششش هزار
 پیاده همان سه هزار دیگر
 پیش سپه دو سپهبد روان
 سپاه فرانسس گشته روز
 سر اسیر در کف گرفته تفنگ
 پراکنده هر کس به پمود راه
 بمانده بنه بار کرده ربا
 بار اش باغ داده درود
 مگر تو بچی دل نداده ز دست
 نه بکسته از کار خود تار و پود
 هر سان که بود آن پشاه
 بی کسی بکنده از دست جنگ
 جز آن هر چه سنگام و گاه گرز
 از انهادل و دست برداشته
 رسیدند اققان خیزان برود
 پس اندزد و سالار فرود جنگ
 گزیران چنان خوار و اندک سپاه
 نیارست با لشکر شمار

اگر خویش را مردم به پیش
 بود چون زروسیم اندوده رو
 صد دست زخمی فلکند بر
 بروی و مردانگی تو بگذار
 بچیده لب رود از بهر جنگ
 فروریخت گوی چو باران ز میخ
 چو در سنت داد و شد آگهی
 رسیده زارکات فوج و سپاه
 شده شاد زانم زده پر و جوان
 بجایمانده پنجاه کس از تپاز
 برآمد سپه ساخته بهر کین
 که پیوسته بالشکره مندیان
 نه پیوسته آنفوج با فوج پیش
 روان گشت و نیز پیشش میل
 ز دلها همه رتس کرد و برون
 بجایمانده بدانچه آلات جنگ
 با این پیکار بسته صفت
 گذشته ز جان از پی نام جنگ
 دو لشکر پیوسته برد و بهم
 زارکات و انگریز هر دو سپاه
 دلیرت رو باه نادیده شیر

سراپا پار اید از نسیم وزر
 نیز ز جوی نرود وینار جوی
 ده و دوشده گشته گشته تباہ
 خود و تو پ از رود کردم گذار
 گشاده دلیرانه بازوی جنگ
 پای پی برار کاتیان سپهر بیخ
 ز پیکان نه شد باغ وستان تپی
 بدانده ش گشته گریزان برآه
 با مداد یاران بسته میان
 پی با سپهانی دران قلعه باز
 سوی رود تازان سپرده زمین
 شده یک جنگند با بدگان
 فرانسس از رود با فوج خویش
 پس انکه پار است صف سپاه
 ستاده بجای چون که پستون
 دلیران جنگی گرفته جنگ
 نموده همه سینه بار ابد
 فشرده قدم کرده قایم جنگ
 گرازان و تازان و بباد و دم
 شده یک باید بدان رزمگاه
 جو پند ز بیم فلکند سرباز

چو دیدند دشمن ستاده بجای	کشیده رده سخت بنموده پای
دل و دستان لشکر شمار	پیکره سپهر و از کارزار
سوار و پیاده همه جای خوش	با ستاد و نهاد کس پای پیش
نیکس زرد حمله نه بنمود جنگ	بگاه شتاب آوریده و رنگ
بمناز مروی شده خشک رنگ	چونج بسته شد پای رخسار و رنگ
چنان لشکر از فوج بگریخته	همه ساز کین بر زمین بگریخته
بر رسید اسنوس و آه و دروغ	از ان خنجر و خود و خنجران تیغ
که بر خوشترن بسته از بهر جنگ	نفر مایدش کار از نام و رنگ
ز زن گرفتار اسم شود یک سپاه	بهند و ستان آید از دور راه
بیکزن دو صد مرد این است خاک	شود درگ نام بستن پلاک
ز زن آنکه باشد زبون در ببرد	چو سان با پداری کند پیش مرد
دو لشکر برشتند نا کرد جنگ	سوی سنت داود و ایرین کینک

مضاححت خواستن دو نامس از انور الدین خان

وروانه داشتن سپاه بطرف گد لور

دو پیکس چ آگاه گشت از پناه	که بی کام دل باز آمد ز راه
بجز دگفت تا انور الدین بیان	بیاری انگریز بنده میان
فرستد چو باید بنزدش سپاه	که باشد بنجیب شست و پناه
مراسنت داود نماید بدست	نیابد دل و پشت دشمن شکست
نگر و دگهی پاک از خار راه	بود چون بداند نیش را او پناه
گرا و باز خواند سپه را از جنگ	بگیرم در از در خدا پد رنگ

بجاننش چو جا کرد این آرزوی
 یکی نامه پُر مهر و پُر آفتابین
 سوی انور الدین و محفوظ نیز
 نشست و فرستاد زمینان پیام
 که ما را ازین پیش تا این زمان
 دو هم بوم و همیش داریم خجک
 زیاری بدخواه ما بوده دور
 نکرده ریشک بد و یاوری
 نه با ما بکین و نه با او بهر
 بنامه چو انجام آمد سخن
 روان کرد باید بگد لور زود
 بشکر که از باغ ما کرد چنگ
 چو سی روز شد از دژ مبر سر
 ازان نامه داران پر عاشق کین
 بگد لور گردد روانه ز آب
 بدینسانکه سالار شد مود زود
 چو دریای آنها بود موج خیز
 سر موج بالا رود تا بابر
 یکی باد آمد ز سوی جنوب
 پر از آب شد کشتی آن سپاه
 پر از هم گشته پیاده شد

سوی چاره دل بست و آورد
 بد انسانکه آمد مراد را گزین
 بگزاکت سر عامه بنموده تیز
 بدان بد سر از فرخنده نام
 همانا بند شمس در میان
 سر دگر شاد دل نفرموده شک
 گزینید از تیغ جام بلور
 با هر دو سپرده این داوری
 دژم روی دارید و شادان
 فرستاد و این تازه افکن
 سپه تا بر آرد ازان مرزود
 گریزان پا به بارین کپنگ
 فرستاد فرمان که بندد کمر
 نموده سپه پنج صد کس گزین
 بکشتی نشسته نموده شتاب
 سپه کبیر آمد بکشتی فرود
 چو خیزد هوید اکنده ستر
 را باید ز کشتی نشین تاب و صبر
 همان موج مانند البرز کوب
 اگر چه نشد تحت غرق و تباہ
 بسوی کناره سپه آنچه بود

برفته همه باز بر جای خویش سوی جنگ نگذاشت کربانی

امتیاع نمودن انورالدین خان و محفوظ خان

از مصالح و لشکر فرستادن و پلکس تجریش و ایشان

چونامه بنزدیک پورو پدر	پامد زخواستش به پییده سر
سپرده بانگریزیه راه هر	بهنگام پاسخ درم کرده هر
نموده سخن رایگی روی پشت	گفتند گفتتارهای درشت
و پلکس چو بشنید آمد بچشم	زکینه نموده چو خون سرخ چشم
بفرمانبران گفت که چار سوی	تاراج و پیکار بنهاده روی
بنزدیک مدرس هران ده شهر	کز ان انورالدین بر درخ و بر
هر جا برسان که یابند دست	تبه کرده سازند با خاک بست
سپه تاخت آورده تا بست میل	فر از آمد هر جا دهی در سپیل
تاراج بروند چیزی که بود	ز آتش بگردون رسانیده بود
فراوان ده در کستان سوختند	ز یغما بسی سود اندوختند
در سنت داود پزار نسپا	زار کاتیان کس پذیره براه
نیامد باهنگ جنگ و ستیز	بد اندیش انگینچه رستخیز
آتش همه بوم و بر کرده بست	گشاده پهن او تاراج بست
بسی مرد وزن کرده پچان و مان	بسی مینوا کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد	نکرده زار کاتیان هیچ یاد
بانور چو آمد ازین سلیک	دو رخسار گلنار کرده بهی
بجان گشت از روه از بدگان	توانا بد اندیش و اونا توان

بهرچسپید بر خویش و تلمیذشید
چو چاره نبودش دم اندر کشید

وز دو جهازات جنگی فرانسس
بمدر فو لچری و فرستان
و بیغنام ترس امیر بانورالدین خان
و قطع نمودن او
امداد و اعانت از گروه انگلیز

چل و شش شد انجام باغین و ذلی
کین بر دنی هشت جنگی بسیار
پس از باد و طوفان که کفر پیش
بجائیکه خواند نامش از چین
فرستاده بد تا که از باد سخت
باشند تا موسم آید فن از
چو بنشت شورش زور با فرو
باید جهازات جنگی چهار
نهم روز بوده ز ماه نخست
دو پیکس ازین آمدن شاکست
بخشکی سپه داشت همچون بلنگ
پسر و دینروش در خشک و تر
فرستاد بر ترس و زهر و با
باید مرا چارگشتی جنگ
بخشکی فرستم بر سو سپاه
بر انگیزم اندر جهان رستخیز

گزارش کنم از چل و هفت سال
بمراه آورده بد سر فرس از
همه را جدا کرده از پیش خویش
بزرگیک جنگاله باشد نه چین
بدانجای ایمن بگفتند خست
از انجا بد رس پایند باز
بدریس از انجای بنهاده رو
پرازالت و مردم کارزار
سوی فو لچری آمد از زره دست
ببالید و چون سرو ازاد گشت
بدری باشدش یار و یاور زنگ
سوی انورالدین پیامی در
گزان شد دل مرد ترسند چاک
ببازم بدریا کنون راه تنگ
کنم شهر و کشور سر استر تباہ
بود بد اگر بگذری از سستیز

گرشنوی پند نیکو گمان
 و گرنه بد آید بتو بد ز کین
 در سنت داود باکم سپا
 نیاید بد منیوز انکلد نین
 نه شکر بدت شکر شکر جنگ
 بدین انجمن راه یابد شکست
 ز سالار ترسا چو ترسان شنید
 چو بد آزموده در آگاه جنگ
 کهن گشت از بیم مرد جوان
 که انگر زرانیت کس باروشت
 پیش اندر شکر نیت جنگی جهاز
 از آنها پدیدار نامه یکی
 ز مدرس بریده شود پای اوی
 فرانسس گردد بر وجه دست
 همان به که با او مدار نسیم
 چو آرم بزمی دشمن را بست
 بمحفوظ خان کرد نامه پدر
 دو پلکس بدانسانکه میخواست
 ز حاجت تریاک بر جای زهر
 بهر سان که دانی ابا و بساز
 بر انگریز آشفته پیغم سپهر

پکسو شوی از گزند وزیان
 سخن بشنو و آشتی برگزین
 شو دست و یکسان بجاک سپا
 باد او و یاری سپه انگرز
 باید سرشس بیجان زیر سنگ
 شکستی که دیگر نیارند نسبت
 رخسار گشت از ترس چون شنبلیله
 فراخای کیتی برو گشت شک
 بدل اندر شکر کرد جا این بجان
 پیش آیدش روزگار درشت
 اگر هست رفته بر راه دراز
 ندارد سپه نیز جز اندکی
 ازین بوم گرد دهنی جای اوی
 نیاید درین مرز جای نشست
 ز کین راه همه اشکار کنم
 تو انم بجای خود امین نشست
 که ای پور دستور بارای و فر
 ره آشتی برگشودن بجویش
 پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر
 و گرنه شود کار سخت و دراز
 بسوی فرانسس گردد بهر

چو فرزند بر خواند راز پدر
 بدشمن نموده ره همساز
 سوی فونچری گشت دردم روا
 چو آمد نزد یک از دور راه
 دو مهر رسیده بهم شادمان
 گرفته یکی دست دیگر بست
 ز شادی دو پلکس برافروخته
 پا کرده از چالپوسی دکان
 ز اندازه پرون ستایش نمود
 رساند از تیشش بچرخ بلند
 ز مهر و ز کین رفت برگون سخن
 دل از خشم پر دخته هر دو بزرگ
 ز مهر گونه داوش فراوان نثار
 همان نعت چاه بدره نسیم
 نموده بهم دوستی استوار
 پامد بکشگر که خویش باز
 سپاهی که در سنت او دلباز
 ز امداد انگر زیر یکبار دست

روانه نمودن دو پلکس چارزات را بطرف بندر گووه و

فرستادن لشکر قنبر حصار سنت داود و محاربه نمودن

ز کار گذسته سی رده سر
 گشاده بر و بر سر بسته راز
 خود و چندی از نامور همزمان
 دو پلکس پذیره شد ثنای سپاه
 شکفته ز شادی چو نسیرین رخان
 خرامان پامد بجای نشست
 بسی آفرین خواند از روی مهر
 گشاده براه خوشامد زبان
 ستایش ز پایه فرایش نمود
 در آمیغ بود آنهمه رشخند
 ره مهر نوگشت و کین شد کهن
 یکی گشت از رشتی میش و گرگ
 که بد ار ز شمش رو پد صد هزار
 پداود شد از اود رسته ز بیم
 جدا گشته محفوظان شد سوار
 از آنجا بارکات شد سر فراز
 همه را بنزد یک خود خواند زود
 کشید و بجای خود این نشست

سپاه انگریزی بکنار پانار رود و بتصرف آوردن مخالف
دفعه ثانیه باغ و نمودار شدن سنگا چهارات انگریزی فرار نمودن

نماه دویم رفت چون هفت روز
مذائم دو پلکس برای چکار
که بد آمده هر چهار از آچین
چو سالار ارکات یاری و عمر
به اندیش ازاد از بیم و باک
روان کرد شکر به پیکار و جنگ
دویم روز از مارچ در صبحگاه
زود دیده بان دید و برداشتن
فراوان سپاه است آنسوی آ
بر آمد زود انگریزی سپاه
بین آرزو تا که دشمن ز رود
چو یک توپرس مانده در میان
بهدیکر از توپ داده پیام
ده و دوز انگریز شد شتر مرد
شان کرد چون روز دیدار خویش
دو دشمن جدا کرد از هم گ
طلایه همه شب همی داشت پاس
سحر که چو خورشید خنجر کشید

بشتم بر افروختیستی فروز
گجوده روان ساختیستی چهار
بدریا همه چون سنگان کین
گسست هم زیاران پوشید چهر
ز دل کیسه رتس تموده پاک
بهنگام فرصت نداده درنگ
بد آنسوی پانار آمد سپاه
که از دور نزدیک شد پنج نو
جین کرده از کین پرازی و تا
بهمه سه توپ آوریده براه
گذر کرده نماید بدین سو فرو
دو شکر دل و دشت تنه ز جان
بمه روز تا گشت نزدیک شام
ز دشمن دو دست گاه نزد
میابخی شده شب پامد پیش
با سایش از زنج شد راه بر
ریشخون دل هر دو ان در هر
دل تیره شب سر بر درید

زمیدان خاور بر آورد سر
 دو شکر دل هر دو ان نینج
 چو دشمن سز و ن بود اندر شکار
 زمیدان بیابغ اندر آمد فرود
 که ناگه بفرمان در ای هور
 زکلت سنگار گشتی در آب
 سوی سنت داود آمد ز راه
 کز انکلند بد برد و پموده است
 بیکتوب نصت و بد بیکر چهل
 بسنگار هم بود فوج و سپاه
 زکلت سالار آسز زمین
 همراه سنگار کرده روان
 بزرگی که بوده گر بچین بنام
 چو از دور سنگار آمد پدید
 شده دوستان شاد و خرم گمان
 ازین گرد گردنده جرج کبود
 نشسته بد اندیش در باغ بود
 بر و گلستان گشت ما تکده
 گریزان برون رفت از چمن
 و گره برون رفت از باغ زاع

بگدست شمشیر و دیگر سپهر
 ز مهر بر و بوم و از بهر گنج
 فروان گشته بگدشت از آبخوار
 سرایان ز شادی فرنگی سرود
 تن ناتوان از فرایسته زو
 چو اندر هوا تیز بران عقاب
 اباد و دگر گشتی رزمخواه
 ز دریا کراش بر بوده تاب
 سپاهش همه برده از شیران
 همه از در رزم و آورد گاه
 ز انگریز مسدود کرده گرن
 بزور و بنیر و چو بسبب میان
 بران فوج و سنگار میراند کام
 رخ بدیش گشت چون شنبلیله
 بغم شد بدل شادی و شمنان
 زیان یکی دیگر است سود
 دلش شد در سنگار برداع و دود
 غنم شد و دیدار او نمرود
 سوی فوج پیری گشت ز انباروان
 خرامنده طلاس آمد بیابغ

فرو آمدن شکر از گشتی بکناره و رسیدن

افواج از منبی و طلحری و انکلت بد و حصار

و باره و سوختن یک کشتی فرانسیس

<p>در خشنده شد روز ناریک در گرفتن که اسپید فوج بود پامه اها لشکر سر فرار از اگر چه بود کار آن مرد و جنگ بخشکی سپه گشت نامش در گویند در یا سپه نام اوی دو صد مرد و پنجاه زمین و سپاه بد از مذهر گونه سامان بسیار بسیار است صف چور و عین سپه بخشکی چو شد چند روزی در ز بخشکی سپه داشته صد نگاه گشاید بر ویش در بسته سخت بگامش شود انگبین ز هر مار بسی روز و شب شب پاورده همان انور الدین کم کرده را ز هر سو بد اندیش کرده کین کراشید و بنمود خشنده چهر بد و پاور آمد ز هر سو سپاه</p>	<p>چو سنگار آمد نبرد یک در ز شادی میگذشت لنگر فرود زور یا بسوی کساره فرار از دوگون نام دارد سپاه فرنگ بخشکی گروهی که پیکار حبت بدریا بود آنکه پیکار جوی سپه بخشکی چو بسیر در راه همراه و زانها که اندر جاز پاور و با خویشتن بخشید بد اندیش نامد ز جانی جنگ بکشتی فرستاد یکسر سپاه کسی را که روشن شود تیر بخت فراوان بیاید ز هر سوش بار سپه داران باره باور و سو نه کس یار و یاور نه پشت سپاه گشته از و هر دو پوسته کین نگه کن که چون اختر از کین مبر سوی سنت داود سپه در آ</p>
--	---

نظم

ششم مرز سال چهل هفت بود
 صد از انگریز و دو صد از تپاز
 زمینی سوی سنت داود یار
 پیاده همه در گه کین جبری
 همه اثر و اثرش نشان بگفت
 زانکند از کمپنی یک جهاز
 ز خشکی سپه اندر و بود مرد
 ز مردان پیکار و گردان جنگ
 بدریا چو سد سکن در جهاز
 چو آمد توانائی و زور جنگ
 بدانند که بسترشست نام
 سوی مدرس آمد به پیوده راه
 در توپ پنجاه بوده گزین
 بزرگ و در انام بد پیشین
 شد از آتشین تراله افروخته
 زمینی سپه در در آمد فرود
 زمینی سپه صد همه در مساز
 بیاید سپه چار صد در شمار
 پامه روان گشته از طبری
 دو باره دو صد مرد بر تبصیف
 بیاید پیرتیده راه دراز
 تپه پنجاه شایسته دار و بر
 گذر گشت و شوار و ره گشتنگ
 پر از مرد و توپ تن و جان گدا
 بکین تو ختن بی شک و درنگ
 روان گشت گشتی چو در بزم جام
 جهازی به پیش آمد از کینه خواه
 بی روز آویزشش و گاه کین
 به پیکار انجام آمد زبون
 چو جان خداوند خود سوخته

معین شدن میجر لانس در انکند سپه سالاری کل افواج

انگریزی در هندوستان و در رود او در سنت داود و ظهور

خنده و غم در لشکر و سپاه و بیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر

و انداز بگناه

سخن از چهل و هفت اندر گشت
 ز هشت و چهل آورم سر گشت

ز آنکه گشته روانه براه
 سپهبدی کی مرد لاریس نام
 بریده شب و روز راه دراز
 باه نخستین گونی کرای
 چو از بوم خودش بدینسوروان
 بهند اندر از انگریزی سپاه
 که و مه هرا نکس که دارد خرد
 بخواشد بر خویش قهر و را
 چو در سنت داود آنسرفراز
 دو پلکس بخواهد فرستد سپاه
 بشکر که بد کرد اندر حصار
 پکدست باغ و پکدست رود
 میانه گزیند ز هر دو نشست
 بنده آگه از دشمن خاسکی
 بهامون سپه ماند چون چند گاه
 گنه کار پوشد گنه گریبان
 بزرگی که در شکر طلیری
 نهانی بیدخواه پیوسته بود
 کز چون بنزدیکت گردد سپاه
 بریده زوارای دیرین خویش
 خود و شکر خویش گاه سبیز

هم از کپسنی هم بفرمان شاه
 همیشه بکفت تیغ بر جای جام
 بهند وستان آمد آنسرفراز
 زور یا بد ز اندرون کرد جاک
 ز فرماندهان داشت فرمان چنان
 بگفتار او چشم دارد براه
 ز فرمان و از گفت او نگذرد
 بدانند از خویش بهتر و را
 پامد بر و گشت بگشاده راز
 بگد لور از رای زشت و تباه
 بفرمود آن مهتر نامدار
 چو ماند به انجای آیدند
 بدان راه دشمن همینجا بست
 که ورزد بد و راه پیکانگی
 بشد آشکارا نهانی گناه
 پدیدار گردد نهانستان
 و را بود بر بر تران بر تری
 بد و عهد و پیمان چنین بسته بود
 بسرخه خاک آورد گاه
 سیه کرده روی و تبه دین خویش
 بد آنسور و دازسوی انگریز

کل آورد چون گلبن بسته راز
 گرفتند راه پرتوشن پیش
 مبادا کس از دشمنی این سخن
 اگر زانکه روشن شود زوگناه
 سخن راست آمد بدان بجز
 بدشمن شده دوست از غریبی
 درین داوری زد گل تازه سر
 بدرس بآنکس که کوفی آمد
 شدی نزد او هر که مندی زبانی
 شب در روز میبود با او بسم
 بردگشت چون بردنی چهره دست
 به راه بود آن نگو هیده راه
 دو پلکس زنی داشت مانند ما
 سپرده بشیرین برش جان دل
 مرا اگر سوی سنت داوود راه
 دل از مهر تو نمانده ستی
 بدو نیک آنچه بسپه ز رای
 بدین عهد گشته رها زشت خوئی
 ز رازیکه آگه شدی بدگان
 پختا و آن بجیه بر روی کار
 ججاجوی بادشمنان ساخته

پی بسته گفتگو شد در راز
 که بیگانه گردد هوید از خویش
 بود بسته بر طلحری آخمن
 بکیفر رسد او پیاد اشگاه
 که بگریده از منیکونی راوید
 کجان در نهان گشته با او یکی
 فراوان ریشینه گل تازه تر
 یکی تر جان بود پیش پای
 بغماندشش بود او تر جان
 چه درگاه شادی چه نکام غم
 سوی فو پوری بزد نموده است
 بغم غمکاری پاورده جا
 نزدیک او یافت آنروز راه
 چنین بست همان بدان لکسل
 دمی تار و م من بد اسکا ایگاه
 زد دشمن بسا نام همه آگهی
 چرا که شوم باشمت رهنمای
 سوی سنت داوود بنهاد رو
 نبشتی و کردی بسویش رون
 پیاد اشش او بختندش بدار
 وفا گشته زود غا باخته

اباده نفر از سران سپاه
 پا دوشش آواره از خان و مان
 بد انسوی کپاست ده روزه
 مرا بخایراستندین تمام
 همه را چو مرغان بر بسته بر
 بد اندیشش را بد بیاید پیش
 گزیند هر آنکس که پیشه فریب
 که بودند انباز و ارونه راه
 نمودند داده ربانی کجبان
 جزیره یکی گردش آب سیاه
 همه را غلندند آنجا بدام
 بزدند و آنجای دادند سر
 مشوتان توان با بد اندیش خویش
 بر اندازد او را از ریش فریب

روانه شدن جهازات جنگی فرانسیس از جزیره مدرس سمت
 مدرس و مقابله نمودن آژمرل گریفین بعینم مجاوله و
 معاودت و قبول مجاوله

ز گفتار بد کارگان باند باز
 دو پلکس که آن چاکش تزییش
 رسیده بد آنجا نمانده دراز
 مدرس یک جزیره بود حاجت
 ز بوم فرانسه شد جنگی جهاز
 بیک توپ پنجاه در دو چهل
 بد آنها پوست این هر چهار
 بودند چندی در آنجا یگاه
 بهره گرفته دو کوچک جهاز
 سخن آرم اکنون ز کار جهاز
 بگووه روان کرد از پیش خویش
 بسوی مدرس رفت هر چهار باز
 پر از مردم و چار پامی و خت
 بد آنجا یک بود بارگت و ساز
 بغیرش ز بد دل ربانیده دل
 چو پروین گردون شده هفت تار
 سپس کرده هر هفت سر سوی راه
 سوی مدرس آمد ز راه دراز

چهارمی ز انگریز بوده براه
 پنجم روز از جون شتابان براه
 که سنگار دشمن بسوی جنوب
 از آن هفت کشتی نماید بزرگ
 بنگر که سنت داود نیز
 بایشصت و پنجاه در سه در
 سه دیگر چهل توپ دیگر داشت
 دویم روز از روز رفته دوپهر
 باید پدیدار دشمن ز دور
 ز انگریز تا آب پها بخت
 دو پاس از شب تیره چون فتنه
 کمانشان چنان بد که تا بجاگاه
 چو از آب سر زد درخشند شید
 گریفن که بد بر جازات میر
 همیر اند تا نزد مدرس رسید
 سوی سنت داود برگشت باز
 سپه دار دشمن چون سوزان بود
 کریکل یکی روستا بد براه
 بدریا ز دشمن فراوان جواز
 ز کار آگهان شد چو آگ ز کار
 سنگار دشمن فتنه داشت نگاه
 باید بدتر دیده نمود یاد
 نمود و بد پیش از دور خوب
 دو کوچک بود نیست چندان
 پاپ بود ده کشتی انگریز
 بدو آهنین توپ مردم شکر
 که سازد هماورد را پست و نیت
 ز غاورد سوی با ختر رفت هر
 کشیده سر تیر کشتی بهور
 شود ساخته شد زمانی در رنگ
 بدریا روان شد چو مرغان پر
 بدشمن رسیده کنند شش تپاه
 نشان فرانسویس ندانیدید
 بدریا رنگ و بخشکی چوشیر
 ز سنگار دشمن شانی ندید
 بجز خنک چموده راه دراز
 دماغش خرد را چو کاشانه بود
 بدراکهای شنود آن سیکز
 ستاده همه رزم را کرده ساز
 که باشد هماورد با گیس و دار